

نمونه‌هایی از شعر معاصر ژاپن



گودشی فصول

۱۸۲

تونچیرو ایواسه

چون بهار از راه رسد -

پوشیده در برف، پوششگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

گلبرگهای ریزان شکوفه گیلاس

بذرهای تابستان می‌کارند.

زمستان

با نامه برگهای خزان زده

از آمدنش آرام خیر می‌دهد.

اما پائیز

پیش از رسیدن،

با صدائی نرم،

به قلب یک شاعر تلفن می‌کند.

سروده: جونز ابورو نیشی واکي

باد جنوب ملیح ترین الهه ها را با خود آورد
 برنز را ترو تازه کرد، به چشمه طراوت داد،
 بالهای سنجاقک ها و پر پروانه ها را خیساند.
 به موج، به ماسه دریا، به ماهی لطافت داد،
 به معبد و گرمابه و تماشاخانه شهر آرام آرام نم زد،
 و، تماشای الهه های سبکبال
 مرا به سخن آورد.

پهلاو

شیگه جی تسوبوی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

گلها
 همه زیبا شکفته
 خاموشند
 پشه ها، زنبورها و حشره ها
 غرق در گرده گلها
 وزوز می کنند
 و من
 به چیزی
 می اندیشم

قاپستان، و
 گل آفتابگردان

شیگه جی تسوبوی

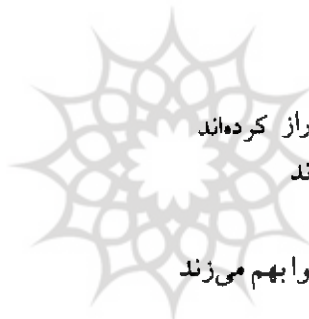
گل آفتابگردان،
 شعله ای برآمده از رقص آتش،
 شراره ای کشیده بر خورشید است...

شيگه جي تسويوي

پائيز آمده است
 - و يک سيب
 از دوستي برايم هديه رسیده
 گونه سرخش چه زيباست
 فريباتر از آنکه به خوردنش يارايم باشد
 آنرا بر کف دست مي گيرم
 سيب به گرانسنگي گوي زمين است

شيب و هشتادون

شوکيچي تاکاگي



درختها دستهايشان را دراز کرده اند
 تا مگر هلال ماه را بگيرند

اما باد بالهايشان را در هوا بهم مي زند
 تا ماه را بدر برد.

پژوهشگاه علوم انساني و مطالعات فرهنگي
 پرتال جامع علوم انساني

آنچه

کونيچي کي هارا

تو از کجا آمده اي؟
 - از دل يک سنگ خاره،
 از دهان يک غنچه ناشکفته گل سوري.

اکنون کجايي؟
 - پيش روي يک آينه
 که هم راهيان کوي مرگ
 و هم نورسيدگان سراي زندگي را مي نمايد.

به کجا می روی؟

- به اوجی

که پرنده‌ای به آن بلندی پر نتواند کشید

و به ژرفایی

که ماهی دریا آنجا نیارد زیست.

پوسته‌ها

ایکو تاکه ناکا

پرستوها می آیند

از فراز دشته‌ها

از ورای دریاها

پرستوها باز امسال

بر لابه بام پستخانه کوچک شهر

لانه کرده‌اند

پرستوها

از روزن لانه بهم بافته از خاشاک

کار یکنواخت پستخانه را تماشا می کنند،

تلگرام‌ها، حواله‌های پستی، پست‌سپرده‌ها علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

گاه من، همانجا زیر لانه پرستوها پتال جامع علوم انسانی

دویست تمبر روی نامه‌هایم می زنم

و برای این زندگی در هم گره خورده‌ام

پنج قران با حواله پستی می فرستم

زود باشد که پرستوها پر کشند

بروند تا بهار دیگر باز گردند؛

و زمین، از این بهار تا آن بهار

سیصد و چند بار دور خود خواهد گشت

بهار دیگر دوباره می آیم تمبر بخرم
 می آیم تا چون همیشه پول خرد کنم.
 شاید آنکه مگر پرستوها باز آمده باشند
 آیا این پرستوها همانهايند
 که پارسال
 اینجا لانه داشتند؟
 کسی نمی داند
 اما پرستوها همچنان می آیند
 از فراز دشتها،
 از ورای دریاها -

همی خواهم در انبوه جمعیت بگذرم

ساکوتارو هاکی وارا

من همیشه در اشتیاق شهرم
 خوشم که میان مردم پر جنب و جوش شهر باشم
 جمعیت چیزی است چون موجهای سرکش بر احساس
 انبوه آدمها چون سیل خروشان خواستها و آرزوها همه جا راه می برد
 وه که در سایه روشن اندوهزای بهار،
 سایه باختن میان بناهای درهم شده شهر -
 رانده شدن در سیل جوشان مردم،
 چه خوش است.

به این دریای روان جمعیت نگاه کن
 موجی از سر موجی دیگر می رود
 امواج سایه های بی شمار می پردازند، و سایه ها رقصان می گذرند،
 پریشانی و اندوه یکایک شهر نشینان، در لابلای این سایه ها،
 یکسره
 گم و ناپیدا می شود.
 سبک سر در این خیابان می گذرم.
 رخوت دلپذیری لبریز از نشأء عشق و پاکی اینجاست.

از شور گذر بر سر این امواج شادمانگی
اشک شوقم می بارد.
در سایه روشن گرفته یک روز بهاری،
در فراز و نشیب کنگره بناهای بلند شهر،
گوئی دلدادگان خرامانند.
ندانم از این راه به چه سوی می روند
غم در سینه ام نشسته
دلَم - اندوهبار
آواره دیار معصومی
در سایه ای به گسترده پهنای زمین پوشیده است.

و ه که می خواهم خروش این سیل
این ازدحام
به هر جا که باشد، هر جا که پیش آید، براندم

امواج در دور دست های افق سایه وار می نمایند.
بگذار تا بیک سو، تنها به یک سو روم.

یک چشم

جونز ابورو نیشی کاوا

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

به تابستان که در دریا موجهای سفید از سر می گذرند،
به راهم سوی جنوب به شهری زیبا رسیدم.

آنجا باغی آرام غنوده چشم براه مسافران دارد.

گلها، شن ها و آب

دل من از انبوهی گلها گرفت

موها بر سنگ سایه داده

صداها را نیز بر سنگ کنده اند

یک چشم تراشیده بر سنگ جاودانه در نگرستن است.

هم آوای باران، در دل جنگل
 فاخته ها فریاد برداشته اند.
 صمغیر فریاد این مرغان
 فرای پهنه مات تاریکی می پیچد

درخت های پرطراوت جنگل
 گوش به زمزمه فرود آرام شب دارند.
 مه بر شاخه ها آب می شود،
 و نرم نرمک فرو می چکد

براهمی گرفته در چادر مه
 بر جا می مانم و گوش می دهم
 فاخته های بی یار ناله سر داده اند،

برده ای بافته از دانه های آب در شب آویخته
 و آهنگ یکنواخت چک چک قطره ها
 از منتهای ابدیت در نواست.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

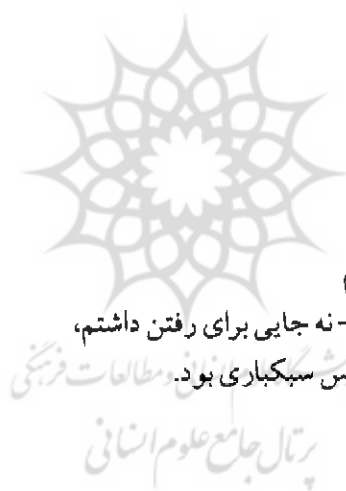
به یاد می آورم،
 سالهای دور و دراز رفته را
 عمری که تند گذشت
 بی یار و تهی از قصه دلدادگی
 روزهایی همه در بندگی و دار زندگی
 به خاطر می آیدم؛
 عزیزانی که رفتند،
 و هم دوستانی که پراکندند
 آنها همه در این مه گم شده اند،
 یا شاید جانی در آن گوشه کنار پنهانند.

اینک راهی برای پویدن نیست
کران تا کران
برده گرفته مه سنگین تر و سنگین تر می افتد
تا هر چه راکه جامه شب در بر دارد -
تا همه هستی را
تند در خود گیرد.

در دریای مه
اینسو و آنسو
چونانکه روح باروح به گفتگو باشد
فاخته‌ها فریاد برداشته‌اند
فاخته‌ها فریاد برداشته‌اند.

دویدن

مه نیچی سوکی یاما



در نوجوانی بسیار می دویدم
آروزها نه نیازی به دویدن - نه جایی برای رفتن داشتم،
دویدم، همه به هوای احساس سبکباری بود. و مطالعات فریبی
و قلبم در سینه تند می زد.

اکنون نیز بسیار می شود که بدوم،
از نفس افتاده و رنگ پریده
نگران آنکه نکند به ترن نرسم،
مبادا دیر کنم،
نشود که بر سر قرار نباشم،

این قرارها مرا به قلاب گرفته می کشانند
و دیگر قراری در دلم بر جای نیست.

سرودن

به شنا کردن در هوا می ماند

کسی نمی داند

سبکبالی شاعر از چیست

شاعر

همچون نوازنده پیانو است

که پیش از آزمودن کلید

پنجه هایش بر صفحه پیانو می دوند

دستهای نوازنده بر خیال او پیشی می گیرند

دستها از آهنگی که در وجودش لبریز است نمی توانند گریخت

و می تازند

آهنگ دستها را راه می برد

و دستها

در تکاپوی گریز از آهنگ

جائی،

در جان نوازنده می پویند گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کجا؟

رتال جامع علوم انسانی

باید از بالاترین مکان دنیا

سرازیر شد

تا بتوان

حال و هوای یک شاعر را دید

شاید آنگاه چشمان فرونگر تو

به شاعری بیفتد

که در دل تیره آسمان شناور است

بی پروای باران
بی پروای باد،
بی پروای برف زمستان یا گرمای تابستان
- او تنی دارد چنین نیرومند
نه حریرص است
نه بدخوی
بر لبانش همیشه لبخندی دلنشین دارد
خوراکش در روز چهار گرده برنج ساده،
لویپا و کمی سبزی است.
بی اندیشه سود خویش
به هر چیزی
دل می دهد، می فهمد
و از یاد نمی برد



در جنگل کاج پشت مزرعه

به کلبه ای پوشالی خانه دارد در پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
اگر در آنسوی شرق کودکی بیمار شود
به بالینش می رود.
اگر در دوردست غرب از مادری ناتوان نشان یابد
برایش کیسه های برنج بر دوش می برد
هرگاه در جنوب مردی نزدیک به مرگ باشد
به دلداریش می رود
اگر مردم شمال بهم بتازند
پندشان می دهد آرام باشند
در خشکسالی اشک می بارد
و به سرمای ناهنگام بی قرار می شود

مردم این دیار او را بخود رها کرده‌اند
نه تحسینی بر بی پروائیش دارند
نه شکایتی
من می‌خواهم
چنین کسی باشم.

گفتگو با «آنکو»

روفو میکی

این پسر را که نمی‌دانم نامش چیست «آنکو» می‌نامم
می‌گوید دوآزده سال دارد.
پسرک چوپان با چوبدست گاوها را اینسو و آنسو می‌راند.
این شعر را بعد از گفتگو با او، در راه بازگشت به خانه سرودم
آنکو، پسرکم!
می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.
با این گفته در کنارش روی علف‌ها،
می‌نشینم.

روز خوبی است
و آسمان همه روشنی
شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
چه کسی می‌گوید
که در آسمان هیچ نیست!
پتال جامع علوم انسانی

«آنکو! همه روز گاو چرانند
»بر تو چگونه می‌گذرد؟
»آیا هرگز ترا می‌گذارند تا
»در خانه بمانی و بازی کنی؟
می‌گوید: «هر روز، ساعت ده و نیم
گاوها را یله می‌کنم
بعد، تمام روز، همین جا می‌مانم
و فکرم تنها با گاوها است.»

«اما خوب، آنکو، خیال می‌کنی
خدا اینجا باشد؟»
تابش آفتاب گرم
زاله را از نوک علف‌ها می‌ریاید.

«نه آقا

خدائی اینجا نمی‌بینم
همه این یونجه‌زار را می‌شناسم
و روشنایی را.»

«نیمروز

به آفتاب می‌نگرم
و از بودن در این علفزار
و چنین آزاد بر سبزه نشستن خوشم.»

«ده تایی گوساله آنسو می‌چرند

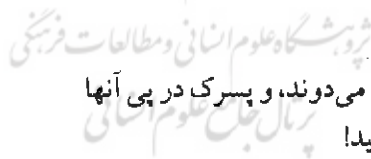
خیلی کوچک‌اند

حال یکیشان خوب نیست

برایش نگرانم

چند تایشان دو ساله‌اند

بقیه توی یکسال‌اند.»



گوساله‌ها تند سمت پرتگاه می‌دوند، و پسرک در پی آنها
دشواری بتوان به گردشان رسید!

می‌گوید: «انبوه ابرها

بر آسمان پرتگاه چه زیبا می‌نمایند

تندتر می‌روم

تا روشنایی را زودتر ببینم.»

می‌گویم: «خوب، آن بالا

چه می‌بینی؟»

«ابرها را

دوست دارم به آنها نگاه کنم.»

«آنکو: می‌دانی که چه ناچور می‌شود،
وقتی زمستان بیاید و برف سنگین بیارد؟»
«آه، بله، توفان
چیز ترسناکی است.»

وقتی توفان می‌گیرد،
شاید - همه‌مان خشک شویم -
اما در آن هنگام گاوها همه در آغل‌اند
و من هم می‌توانم در گوشه‌گر می‌راحت باشم.»
«خوب، آنکو، انگار که این گاوها
همه مال تو بودند، حتماً خوشحال می‌شدی.»
اما پسرک بالبخندی می‌گوید:
«نه برایم تفاوتی نمی‌کرد.»

آیا اندیشه فقط یک الگو است؟

ساکوتارو هاکی‌وارا

۱۹۴

بودا، حالی که اندیشه‌اش را می‌گذارد
تا بر جنگلی انبوه بگذرد
طبیعت را گذاخته در اثر نیلگونی احساس می‌کند
یک شب زیبای مهتابی را می‌بیند
که هر سیر و سلوک را از زندگی می‌آکند
و در هر نیروانا می‌گذارد
بودا، سرخوش از پرواز بر زوبین‌های مهتاب
از دل نازک خود می‌پرسد؛
آیا اندیشه فقط یک الگوست؟

صلوات

کوشیرو انچی

صدف دریائی به رمز و راز می‌گوید

«دریا آبی است»

صدایش چون نغمه‌نی
نرم است

در هوای صاف
صبحی بس بی طراوت رسوب کرده
آن دور دست یک بچه چوپان چوبدستش را می چرخاند
و صدف به راز و رمز می گوید:
خدا آن بالاست.

هنی بسی تغییر کرده‌ام

سابور و کورودا

۱۹۵

من بسی تغییر کرده‌ام
درست است که همان جامه دیروزی را می پوشم
همانقدر فقیرم که دیروز بودم
هنوز بدرد هیچ کار نمی خورم.

اما بسی تغییر کرده‌ام
راست است که همان جامه دیروزی را بتن دارم
همان مست خرابم که بودم،
در کار زندگی همچون دیروز ناشیم،
اما بسی تغییر کرده‌ام

آه

سرسام گرفته از قهقهه‌های بیجا
آزرده از خنده‌های زشت
چشم‌هایم را می بندم
آنگاه، پروانه سفید زیبایی می بینم
که در من بسوی فردا در پرواز است

در سه سالگی
گذشته‌ای نمی‌شناختم

در پنج سالگی
گذشته‌ام دیروز بود

در هفت سالگی
گذشته‌ام به دورهٔ رزمندگان می‌رسید

در یازده سالگی
گذشته‌ام تا عهد اسطوره‌ها می‌کشید

در چهارده سالگی
گذشته برایم همان بود که در کتابهای درسی می‌خواندم

در شانزده سالگی
به بی‌انتهایی گذشته با بیم می‌نگریستم

اکنون در هیجده سالگی
نمی‌دانم حال چیست

ستاره‌ها و گیاه

نیم‌شب که همه‌جا آرام می‌نمود
کسی جز باد شبگرد نبود
ستاره‌ها و علف‌ها نجوا داشتند
کمی احساس تنهایی کردم

خواستم با آنها بگفتگو شوم
ستاره‌ای از آسمان بزیر افتاد
توی علف‌ها پی آن ستاره گشتم
اما هرگز نیافتمش

روز دیگر
چون بیدار شدم
سنگی گران
روی قلبم افتاده دیدم

از آن پس
هر روز از خودم می‌پرسم:
«پس کی باز این سنگ ستاره خواهد شد؟»
پس کی باز این سنگ ستاره خواهد شد؟»

درد و غم

نیجی یاما زاکی



تا ستاره‌ای می‌یابم
روشن در آسمان شب
نشانت می‌دهم.
می‌گوئی که تو هم آنرا می‌بینی.

وقتی پرنده‌ای می‌بینم
که لابلای شاخه‌های انبوه درختان
جائی برای بیتوته می‌جوید
می‌گویی که آنرا نیز می‌بینی

پس. دنیایی که تو می‌بینی
با جهانی که بر من پیداست
یکی است


مگر آیا که چشم‌های ما را
در یک تن نهاده‌اند؟

چون چنین است
چرا دیدن هر چیز را
به تو نگذارم؟

چشم‌هایم را می‌بندم
دنیای من یکباره ناپیدا می‌شود
اما جهانی چنان
در چشم‌های تو روان است

دو دامنه کوه

کیوکو ناگاسه



من قله بلند عشق را نمی‌یابم
فوران زیبای آنرا ندیده‌ام؛
هرچند سالهاست که در وادی «وقت» در دامنه کوه عشق،
سرگردانم
گدازه بلور یخ از نوک کوه به بیشه پایین می‌چکد
و من در زیر برف میوه تلخ عشق را می‌چینم

مگر بدان آمده‌ام
تا یار دیرینم را به ماتم خویش برم
و پدر و مادرم را که زیر خس و خاک خفته‌اند به اندوه آورم؟
اکنون تکیده از سرما در کور سوی ستارگان زمستان
سرخوش از یاد گرم گل‌های آفتاب گردان یک روز تابستان
صدای یخ بستن تنم را می‌شنوم
که به خش خش شکستن یک سنگ سرمازده می‌ماند.

دوستان من،

دیگر بیهوده مجونیدم،
 که چون بارها راه گم کرده
 و سرانجام از بالا رفتن به کوه در مانده‌ام
 پرشرم و بیمناک از این که ببینم
 می‌روم تا زیر برگهای پوسیده پنهان شوم
 به دل جنگلی انبوه پناه خواهم برد
 و گه گاه به فوران زیبایی که دور دستها
 بر اوج آسمان پیداست - خواهم نگریمست.

اختاپوسی که نمرده بود

ساکوتار و هاکی‌وارا

اختاپوس گرسنه‌ای مدت‌ها در آب‌نمای یک آکواریوم مانده بود. نوری که از پشت یک حباب تار رد می‌شد اندوه‌بار بر تخته سنگی ته‌انبار می‌لغزید.
 همه این گوشه نیم‌تاریک را از یاد برده بودند، گمان می‌رفت اختاپوس خیلی پیشتر مرده باشد. در مخزن شیشه‌ای چیزی جز آب کدر شده دریا بر تیغه‌های غبارآلود آفتاب پیدا نبود.

اما حیوان دریایی نمرده بود؛ اختاپوس در پس تخته سنگ پنهان بود.
 وقتی از خواب بیدار شد ناچار می‌باید روزها و شب‌ها در این گوشه تنها و ترسناک با گرسنگی بیرحم سرکند، آنجا نه طعمه‌ای بود نه خوراکی؛ پس شروع کرد به خوردن پاهای خودش، آنها را یکی یکی خورد. وقتی از پاها چیزی نماند شکمش را بیرون داد و شروع کرد به خوردن درونش از یک جزء به جزء دیگر.
 بدینسان اختاپوس همه بدنش را خورد؛ از پوست و مغز گرفته تا شکم، همه را تمام خورد.

یک روز صبح نگهبانی که برای دیدن آب‌نما آمده بود توی آن فقط آب نیلگون و خزه‌های دریایی دید. هیچ روی تخته سنگ از موجود زنده‌ای نشان نداشت، برآستی اختاپوس ناپیدا شده بود.

اما اختاپوس نمرده بود. سالها بعد از ناپدید شدن هنوز هم «آنجا» بود، و در آن انبار بی‌آب و از یاد رفته روزگار می‌گذرانند. قرن‌ها - شاید هم تا به ابد - موجودی ناپیدا با دل‌تنگی و ناخشنودی شوم آنجا بود، و زندگی می‌کرد.

رؤیاها به یک ده دور افتاده کوهستان باز می آیند
از کوچه باغی
در یک نیمروز آرام
همراه نسیمی که بر سبزه ها می وزد
با آواز چکاوک ها که همه روز می خوانند
در آسمان نیلی خورشید می درخشد، کوه آتش فشان اینک در خواب است
- و من یکریز از آنچه دیده ام می گویم،
از جزیره ها، موجها، باریکه خشکی در آب، آفتاب و مهتاب
- هرچند می دانم کسی با من گوش ندارد.
رؤیاهایم هرگز فراتر از این نمی روند
هنگامی که می خواهم همه چیز را از یاد ببرم
و زمانی که فراموش می کنم همه چیز را از خاطر برده ام.
با یاد آمدن زمستان، رؤیاها در سرم بیخ خواهند بست
تا آرام، از نیمه باز در
تنها به راهی که به نور ستاره ها روشن است بگریزند

گروه پژوهشی
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

کاش می توانستم
اشکهایم را
بارشته ای بهم پیوندم
و از آن برای تو
گردن بندی بسازم